

فصلی از کتاب

« تاریخ فلسفه »

آثر ویل دورانت

ترجمه: دکتر عباس زریاب خوئی

ناشر: شرکت سهامی کتابهای جیبی

فر در یک نیچه

منبع عقاید و افکار نیچه

کاسه گرمتر از آتش بود. شوپنهاور در آلمان و جان استوارتمیل در انگلستان، نظریه عواطف و شفقت و مقید بودن برای دیگران را اصل عمل قرار دادند. فرق مختلف سوسیالیزم همه بدون توجه بروی این اصل مشترک استوار هستند. (۱)

داروین کار نویسندگان دائره المعارف را تکمیل کرد؛ آنها پایه های کلامی اخلاقی نو را ست و متزلزل ساختند ولی به خود دست نزدند و معجزه آسا در هوا معلق نگاه داشتند. لازم بود بادی خفیف از جانب زیست شناسی نو بوزد تا به این دورویی و تظاهر نیز خاتمه دهد. فقط روشنفکران می توانستند آنچه را که در هر زمانی عمیق ترین عقول دریافته اند بفهمند؛ یعنی در این پیکاری که نامش زندگی است، آنچه لازم است توانایی است نه نیکی، غرور است نه تواضع، تدبیر است نه نوع دوستی برابری و دموکراسی مخالف اصل انتخاب طبیعی است؛ و هدف تطور نوایند نه توده ها، آنچه اختلافات را فیصه می دهد و سرنوشتها را تعیین می کند، قدرت است نه عدالت. فردیک نیچه چنین می اندیشد.

حال اگر این مطالب درست باشد، بالاتر و برجسته تر از بیسمارک کسی نیست. او مردی بود که واقعیات زندگی را درک می کرد و می پروا می گفت که: « در میان ملتها نوع دوستی معنی ندارد » و « مسائل جدید با رأی و خطابه حل نمی شود بلکه با خون و پولاد فیصله می پذیرد ». او طوفان بنیان کنی بود که اوهام و احلام و رؤیای دموکراسی را از روی اروپا یزدود. در چند ماه اطریش افتان و نالان را وادار کرد که به سلطه او گردن نهد. در چند ماه کوتاه دیگر فرانسه را که از افسانه فتوحات

نیچه (از لحاظ فکر) فرزند داروین و برادر بیسکول بود. اگر پیروان عقیده تطور را در انگلستان و میونخ منعوب و آلمان طعنه می زند باکی نیست، عادت او بود که کسانی را که در او بیشتر تأثیر و نفوذ کرده اند طعنه زند و متهم سازد؛ این راهی بود که برای ادای دیون خود، بدون توجه، انتخاب کرده بود.

فلسفه اخلاقی اسپنسر نتیجه نظریه تطور نبود. اگر زندگی مبارزه ای است که حاصل آن بقای اصلح است، توانایی فضیلت و ناتوانی یگانه رذیلت و نقص محسوب می شود؛ خوب آن است که می ماند و پیروز می گردد و بد آن است که از میان می رود و شکست می خورد. فقط ترس و سستی پیروان داروین در اواسط سلطنت ویکتوریا در انگلستان، و وقار پیروان فلسفه تحقیقی در فرانسه و سوسیالیستها در آلمان می توانست ضرورت و قطعیت این نتیجه را مکتوم بدارد. این اشخاص جسارت انکار مبانی کلامی مسیحیت را داشتند ولی جرأت نمی کردند نتایج اخلاقی آن را که عبارت از نرم خویی و مهربانی و نوع دوستی است کنار بگذارند. آنها از مذهب کاتولیک یا لوتر یا انگلیکان دست کشیدند ولی جسارت خروج از دین مسیح را نداشتند. این است استدلال نیچه.

« میل نهانی آزادفکران فرانسه از ولتر تا اوگوست کنت وصول به کمال مطلوب مسیحیت نبود، بلکه این بود که به اندازه امکان از آن هم بافراتر نهند. کنت که اصل « زندگی برای دیگران » را تبلیغ می کرد، در مسیحیت

نابشون سرمست بود به خاک ذلت و حقارت نشانید . در طی چند ماه دیگر این دولتها کوچک و امیرنشینهای آلمان را درهم ریخت و از آن دولت نیرومندی تشکیل داد که مصداق حقیقی الحکم لمن غلب بود . پیشرفت نظامی و صنعتی آلمان نو ؛ يك منادی لازم داشت و فیسوفی میبایست تا لزوم و حقایق جنگ را ثابت سازد . این کار از دست مسیحیت ساخته نبود ولی عقاید داروین این منظور را تأمین کرد ؛ اندکی جرأت لازم بود تا این کار انجام گیرد .

نیچه این جرات را داشت و منادی و مبین این فلسفه گردید .

جوانی او

پایین همه پدر او کشیش بود ، اجداد پدری و مادر او نیز تا چند پشت کشیش بودند خود او نیز تا پایان عمر واعظ و مبلغ ماند . برای آن به مسیحیت حمله می کرد که ریشه اخلاق و رفتار او در مسیحیت بود . فلسفه او میخواست با مخالفت شدید ، این میل وافر به مهریابی و ملائمت و آشتی را که در سرنوشت او بود ، اصلاح و تعدیل کند ؛ مگر این بالاترین دشنام و ناسزا نیست که مردم خوب جنود به او « مقدس و ولی » (Il Santo) خطاب کنند ؛ مادر او مانند مادر ایمانوئل کانت بی سخت یارسا و بیابند به تمام اصول و آداب دینی بود ، فقط يك فرق در میان بود و آن اینکه نیچه به رغم حملات سخت خویش به پارسی و تقوی و تدبیر ، تا آخر عمر پارسا و مندین ماند و مانند مجسمهای خجول و کمرو بود . این یارسای سرسخت جقدر مایل بود که يك جنایتکار شود !

در ۱۵ اکتبر ۱۸۴۴ در شهر روکن واقع در پروس متولد شد . این روز مصادف با روز تولد فردریک وینهام چهارم پادشاه وقت پروس بود . پدر او که معلم چند تن از اعضای خاندان سلطنت بود ، بهذوق وطنخواهی از این تصادف خوشحال گردید و نام کوچک پادشاه را به فرزند خود نهاد . « این تصادف بهر حال بدفع من بود ؛ در سرتاسر ایام کودکی روز تولد من با جشن عمومی همراه بود . » (۲)

مرگ زودرس پدر ، او را در آغوش زنان مقدس خانوادگی ابداحت و این امر موجب شد که با نرمی و حساسیت زبانه ببارد . از کودکی شریک همسایه که لانه مرغان را خراب می کردند و باغچهها را ضایع می ساختند و مشق سربازی می نمودند و دروغ می گفتند منتشر بود . همدرسان او یکی « کشیش کوچک » خطاب می کردند و یکی از آنان وی را « عیسی در محراب » نامید . لذت او در این بود که در گوشه ای بنشیند و آنجسب بخواند و گاهی آن را چنان بهرقت و احساس بر دیگران می خواند که لشک از دیدگانشان می آورد . ولی در پشت این بره ، غرور شدید و میل فراوان به تحصيل آلام جسمانی نهان بود . هنگامی که همدرسانش در داستان موسیوس سکه وولا (۳) تردید کردند ، يك بنه کبریت را در کف دست روشن کرد و چندان نگاه داشت که همه سوخت ؛ (۴) این يك حادثه مثالی و نمونه ای بود ، در تمام عمر در جستجوی وسایل روحی و جسمی بود تا خود را چنان سخت و نیرومند سازد که به کمال مودعی برسد ؛ آنچه نیست برای من خدا و فضیلت است .

در هیجده سالگی ایمان خود را به خدای نیکنانش از دست داد و بقیه عمر را به جستجوی خدای نوی بسر برد ؛ به عقیده خود این خدا را در انسان برتر یافته است (Superman) . بعدها می گفت که این تفکر عقیده به آسانی صورت گرفت ؛ ولی او خود درباره خویش خیلی زود اظهار می کند و شرح حالی که از خود می نویسد با حقیقت وفق نمی دهد . مانند کسی که تمام مایملک خود را به يك مهره می بازند ، به هیچ چیز بی اعتناء بود . مغز زندگی او دین بود و همینکه آن را از دست داد ، زندگی برایش بی حاصل و بی معنی گردید . پس از آن ناگهان چندی با همدرسان خود در بن و لیبریگ به عیش و نوش مشغول شد و حتی بر نقرتی که از عادات مردانه از قبیل شربخواری و صرف دخانیات داشت غالب آمد . ولی به زودی در زن و شراب و دخانیات زده شد و آنچه خواری عصر و مسک خود را به یاد طعنه و ریختن گرفت ؛ مردمی که آنچه می خوردند و جیق می کشند از درک افکار پاریک عاجزند .

در همین ایام یعنی در ۱۸۶۵ بود که بر کتاب « جهان همچون اراده و تصور » شوینهاور دست یافت و آن را همچون « آئینه ای دیدم که جهان و زندگی و طبیعت خود ، با عظمت ترس آوری در آن پدیدار بود . » کتاب را به خانه برد و با حرص و ولع تمام کلمه به کلمه خواند . « گویی شوینهاور شخصاً بمن خطاب می کرد . من هیجان و التهاب او را حس کردم و او را در برابر خود دیدم . هر سطرى با صدای بلند به بخویشتنداری و اعراض از دنیا فرامی خواند . رنگ تیره فلسفه شوینهاور همواره اثر خود را در فکر او باقی گذاشت . نه تنها هنگامی که مرید « شوینهاور همچون آموزگار » (عنوان یکی از مقالات او) بود ، بلکه در ایامی که بدبینی را نشانه انحطاط می دانست نیز از ته دل بدبخت بود . گویا اعصابش برای رنج آفریده شده بود و تعریف او از تراژدی به عنوان لذت زندگی ، خود

دلیل دیگری بر خودفریبی او بود . فقط اسپینوزا و گوته می توانستند او را از دست شوینهاور نجات دهند ؛ ولی با آنکه خود او همیشه متانت و عشق به سرنوشت را می ستود ، هرگز بدان عمل نمود ، آرامش و تعادل ذهنی که لازمه حکمت است در او نبود .

در بیست و سه سالگی به خدمت نظام فراخوانده شد ، این خوشبختی را داشت که بعد از نزدیک بینی و به خاطر مادر بیوهای از خدمت نظام معاف گردد ولی با این همه نظام از او دست برداشت . حتی فلسفه در روزهای سخت سدان و سادووا طعمه خوبی برای توپ به شمار می رفتند ، ولی چون از اسب افتاد و عضلات سینه اش کوفته شد ، مأمور سربازگیری مجبور شد که شکار خود را ترک کند نیچه هرگز از این آسیب به خود نیامد . تجربه او از سبازگیری سخت مختصر بود هنگامی که از سیاه خارج شد . همان اشتباهاتی را که قبلاً درباره نظام داشت از دست نداده بود . زندگی سخت سیارتمی فرهادمی و فرمانبری ، سخت گیری و انضباط ، خیال او را حتی در روزگاری که نمی توانست این آرزو را عملی کند ، به خود مشغول داشته بود . زندگی سربازی را می پرستید برای آنکه مزاج غلیظ او را از خدمت سربازی مانع شده بود .

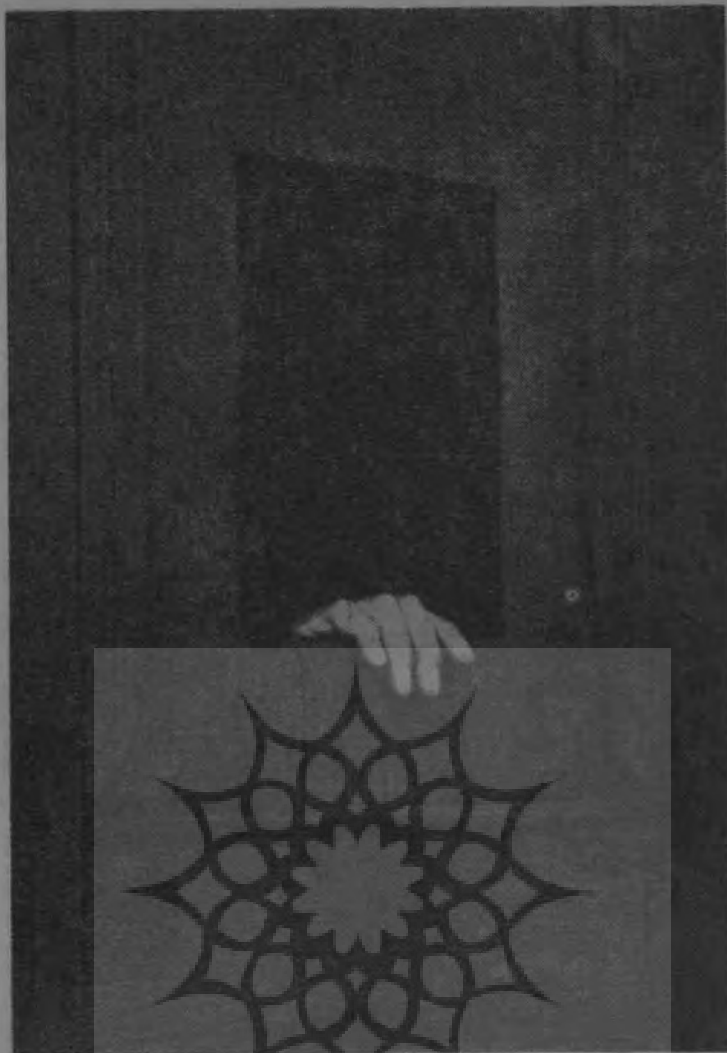
از زندگی سربازی برگشت و درست به نقطه مقابل آن یعنی زندگی بخت و درس رفت و به جای آنکه مردی جنگی شود ، دانشمند لغوی گردید و دیگر بر زبان شناسی شد . در بیست و پنج سالگی در دانشگاه باسل استاد کرسی زبان شناسی قید گردید و از این فاصله مصون از تعرض توانست به لاقیدی ها و ریختن های خون آلود بیسمارک آفرین گوید . از این شغل عزلت پسند و دور از قهرمانی خود به طور عجیبی دلننگ بود ؛ از يك سوی آرزومند شغل علمی و فعالیت آمیزی مانند طب بود و در عین حال به فرا گرفتن موسیقی علاقه وافر داشت . تا اندازه ای در پیانو مهارت پیدا کرد و چند سونات نوشت ، علاوه می گوید : « زندگی بدون موسیقی ، اشتباه است . » (۵)

شیر تربیت از باسل چندان دور نبود و در آنجا رشاردواگر ، این قهرمان موسیقی ، با این شخص دیگری زندگی می کرد . نیچه را دعوت کردند تا در عید میلاد مسیح را در سال ۱۸۶۹ در آنجا بگذارند . او برای موسیقی آینه شوق شدیدی داشت و واگر از نوآموزانی که ممکن بود در دانشگاهها و مجامع علمی مایه شهرت او شوند ، بدش نمی آمد . نیچه تحت تأثیر این آهنگساز بزرگ به تالیف نخستین کتاب خویش آغاز کرد که میبایست از درام یونانی شروع شود و به « حقه نیبولونگ » ختم گردد و واگر در میان مانده آفایوس نو معرفی کند . برای آنکه کتاب خود را در سکوت و دور از توجهای مردم بنویسد ، به کوههای آلپ رفت ؛ در اینجا بود که به سال ۱۷۸۸ خیرچنگ فرانسه و آلمان به او رسید .

خیرچنگ تردید شد ؛ روح یونانی و خدایان شعر و فلسفه و درام و موسیقی دستهای برکت بخش خود را به سوی او دراز کرده بودند . ولی او نتوانست دعوت مملکت خود را رد کند ؛ آنجا نیز شعر وجود داشت . می نویسد : « اصل شرم آور دولت همین جاست ؛ او برای مردم سرچشمه تمام نشانی بود و رنج است و آشتی است که در شعله های آتش خود را به مردم می سوزاند . با این همه ، همین که ما را می خواند ، خود را به گوش می کشیم ؛ ندای خون آلود او برای مردم مایه دلبری و ارتقاء به مقام قهرمانی است . » و بر سر راه به جبهه جنگ ، در فرانکفورت یک دسته همواره نظام دید که با دبدبه و شکره از شهر می گذشتند ، همین جا بود که به گفته خودش : « در اینجا بود که نخستین بار فهمیدم که اراده زندگی برتر و نیرومندتر در مفهوم « نبرد برای زندگی نیست ؛ بلکه در اراده جنگ ، اراده قدرت و اراده مافوق قدرت است ؛ » نزدیک بینی مانع شد که در زندگی فعال سربازی شرکت کند و به پرستاری از زخمیان راضی شد . با اینکه وحشت و ترس به اندازه کافی دید ، با زهم خشونت و شدت میدان جنگ را ندید ؛ همین وحشت و خشونت میدان جنگ بود که بعدها روح سرباز او آن را کمال مطلوب می دانست و با تحویل قوری کسی که تجربه ندیده است ، آن را کمال مطلوب می پنداشت . به قدری نازک دل و سریع التاثر بود که در پرستاری هم نتوانست بماند ؛ منظره خون او را ناخوش می کرد و به همین جهت بیمار شد ، او را به کهنه پیچیدند و به خانه اش فرستادند ، پس از آن همواره اعصاب شلی و معده کار لایل را داشت ؛ دختری بود در لباس جنگی ؛

نغمه زرتشت

.... او نتوانست عزلت کافی به دست آورد ؛ « زندگی با مردم دشوار است ، برای آنکه سکوت مشکل است . » از ایتالیا به ارتفاعات آلپ رفت و در انگادین علیا در سیلس ماریا سکونت گزید . دیگر زن یا مردی را دوست نداشت و در آرزوی آن بود که انسان قدیمی فراتر نهد . در سکوت و عزلت این ارتفاعات بود که بزرگترین کتابش بهوی الهام شد . به انتظار نشسته بوم - نه در انتظار چیزی . فارغ از خیر و شر ، از روشنی و تاریکی لذت می بردم ؛



فقط روز بود و دریاچه بود و ظهر بود و زمان بی انتها .
دوست عزیزم ، همین جا بود که ناگهان یکی دوشد ،
وزرتشت از کنار من گذشت .

اسخه فروخته شد و هفت نسخه به این و آن اهدا گردید که فقط یکی وصول
آن را اعلام کرد ؛ کسی از آن تمجید نمود . هیچ گاه کسی این قدر تنها
بوده است .

پس آنگاه « روح او طغیان کرد و لبریز شد . او اکنون کار چندی
پیدا کرده بود - یعنی زرتشت ؛ يك مرد برتر نویی ، و يك دین نو - یعنی
دور ابدی . اکنون می بایست بخواند ، حرارت ذوق و الهام او فلسفه را تا حد
شعر بالا برده بود . « من می توانم نغمه ای بخوانم و می خواهم این را بخوانم .
گرچه در خانه خالی تنها هستم باید آن را برای شنیدن خودم بخوانم .
(جقدر در این جمله تنهایی و بی کسی مندرج است !) « ای ستاره ایز که
اگر کسانی که تو برای آنها می تابی وجود نداشته باشند ، پس خوشبختی
تو چه خواهد بود ؟ ببینید ! من از عقل و حکمت خویش خسته شده ام ،
مانند زنبوری که عمل بسیار زیاد جمع کرده باشد ، من بدستهای نیازمندم
که برای گرفتن آن دراز شده باشند . « بدین سان « چنین گفت زرتشت » (۱۸۸۳)
نوشته شد و « در ساعت مقدسی که ریشارد واگنر در ونیز جان داد . « آنرا
تمام کرد . این کتاب پاسخی عالی به پارسیفال بود ولی مصنف پارسیفال مرده
ببود .

این کتاب شاهکار اوست و خود نیز از آن باخبر بود . بعدها درباره
آن نوشت ، « این کتاب منفرد است . « بگذار تا از شاعران بديك لحن
یاد نکنیم . شاید تاکنون چیزی به این توانایی بی مانند به وجود نیامده است ...
اگر جوهر و نیکی تمام ارواح بزرگ با هم جمع شوند ، نخواهند توانست
نغمه ای از گفتارهای زرتشت را به وجود آورند . « کمی مبالغه آمیز است ،
ولی مسلما این کتاب از کتب بزرگ قرن نوزدهم است . با این همه نیچه در
طبع آن رنج فراوان دید ؛ جزء نخستین به تاخیر افتاد زیرا ۵۰۰۰۰۰
نسخه سرود عالی برای چاپ سفارش داده شده بود و پس از آن سیلی از
مجموعه های ضد سامی برای چاپ سفارش شد ، و ناشر از طبع جزء دوم
سرباز زد زیرا کتاب آن ، ارزش آن را نداشت که مخارج طبع را وصول کند
و مولف مجبور شد که خود مخارج آن را بپردازد . از کتاب فقط چهل

خدایان کهن مدتی پیش مرده اند و در حقیقت این يك مرگ خوب
و لذت بخشی برای خدایان بود !
مرگ آنها چنان نبود که تا میخندم جان بکنند ، چنین سخنی
دروغ است ! برعکس آنها يك دفعه سر پمخنده دادند و چندان خندیدند
که مردند !
این هنگامی بود که یکی از خدایان سخنی کفرآمیز گفت : « فقط
يك خدا بیش نیست ! تو نباید در برابر من خدای دیگری داشته باشی . «
بدین سان يك صورت تقلیدی خدا ، يك خدای حسود ، خود را
فراموش کرد .
و تمام خدایان شروع به خنده کردند و کرسیهای خود را تکان دادند
و فریاد زدند : « پس معنی خدایی این نیست که خدایانی وجود دارند ،

پس آنگاه « روح او طغیان کرد و لبریز شد . او اکنون کار چندی
پیدا کرده بود - یعنی زرتشت ؛ يك مرد برتر نویی ، و يك دین نو - یعنی
دور ابدی . اکنون می بایست بخواند ، حرارت ذوق و الهام او فلسفه را تا حد
شعر بالا برده بود . « من می توانم نغمه ای بخوانم و می خواهم این را بخوانم .
گرچه در خانه خالی تنها هستم باید آن را برای شنیدن خودم بخوانم .
(جقدر در این جمله تنهایی و بی کسی مندرج است !) « ای ستاره ایز که
اگر کسانی که تو برای آنها می تابی وجود نداشته باشند ، پس خوشبختی
تو چه خواهد بود ؟ ببینید ! من از عقل و حکمت خویش خسته شده ام ،
مانند زنبوری که عمل بسیار زیاد جمع کرده باشد ، من بدستهای نیازمندم
که برای گرفتن آن دراز شده باشند . « بدین سان « چنین گفت زرتشت » (۱۸۸۳)
نوشته شد و « در ساعت مقدسی که ریشارد واگنر در ونیز جان داد . « آنرا
تمام کرد . این کتاب پاسخی عالی به پارسیفال بود ولی مصنف پارسیفال مرده
ببود .

بلکه این است که خدایی وجود ندارد ؟
هر که گوش دارد بشنود .

چنین گفت زرتشت .

چه بدبینی خنده آوری ! « معنی خدایی این نیست که خدایانی وجود ندارند ؟ » « اگر خدایانی وجود داشتند ، چه چیزی ممکن بود خلق شود ؟ ... اگر خدایانی وجود داشتند چگونه می توانستم بر خود همسوار کنم که من خود یکی از خدایان نباشم پس خدایانی وجود ندارند . »
« چه کسی بی ایمان تر از من است که از تعلیمات او بهره مند هستم ؟ » « برادران من ! شما را قسم می دهم که ایمان خود را به زمین حفظ کنید و سخنان کسانی را که شما از امیدها و آمال فوق زمینی سخن می گویند ، باور نکنید ! آنها مسموم هستند . خواه خود بدانند یا ندانند . » (بسیاری از کسانی که قبلا بی ایمان بودند ، با کمال میل به این مسمومیت شیرین بر می گردند ، زیرا برای زندگی مخدر خوبی است) . مردان و الامقام درغار زرتشت گرد آمدند تا خود را برای تبلیغ آیین او آماده سازند ؛ او مدتی از آنها دور شد و چون برگشت دید الاغی را تقدیس و پرستش می کنند ؛ « زیرا این الاغ جهانی بروفق تصور خود آفریده بود یعنی جهانی که به قدر امکان بیهوده و بی معنی بود . » این با تقوی و فضیلت سازگار نیست ؛ ولی کتاب بعدا چنین می گوید :

کسی که می خواهد نیک و بد را بیافریند ، باید درحقیقت یک مخرب باشد و تمام ارزشها را آزمایش ببرد .
بدینسان بالاترین بدیها جزء بالاترین نیکیهاست . ولی این نیکی خلاق است .

ای مردم خردمند ، بگذارید تا در آن باره سخن بگوئیم ، گرچه بد و ناپسند باشد . سکوت بدتر است ؛ حقیقتی که ناگفته بماند سم می گردد . هرچه در نتیجه حقایق ما می شکند بگذار بشکند ؛ خانه های زیادی برای ساختن آماده است .
چنین گفت زرتشت .

آیا این بی احترامی نیست ؟ ولی زرتشت می گوید که « هیچ کسی نمی داند چگونه احترام کند » و خود را « بالاترین کسانی می داند که بخدا معتقد نیستند . » او شوق به ایمان دارد و به تمام کسانی که « مانند من از این

انتظار رنج می برند و به تمام کسانی که خدای کهن برای آنها مرده و خدای نوری هنوز زنده است ، دلسوزی می کند ، بعد نام خدای نو را یسریان می آورد .

تمام خدایان مردماند و اکنون در انتظاریم که مرد برتر بیاید .
من مرد برتر را پشما می گویم . مرد آن است که از خود یا فراتر خواهد نهاد . شما کی از آن یا فراتر خواهید گذاشت ؟
آنچه بزرگی مرد است این است که پلی است نه هدف . آنچه مرد را محبوب می سازد این است که او انتقال و تخریب است .

من آن کسانی را که زندگی را در مهالک می دانند ، دوست می دارم ؛ زیرا آنها هستند که می خواهند به آن سوی بروند .

من تحقیرکنندگان بزرگ را دوست می دارم ، زیرا آنها ستاینندگان بزرگ هستند ، آنها تیری هستند که به آن سوی ساحل پرتاب می شوند .

من آنهایی را دوست می دارم که در آن سوی ستارگان دلیلی برای فدای خویش نمی بینند ؛ بلکه خود را فدای زمین می کنند زیرا زمین روزی جای مرد برتر خواهد بود ...

هنگام آن رسیده است که مرد هدف خود را ببیند . هنگام آن رسیده است که مرد نهال عالیترین امید را بنشاند ...

(۱) نقل قول از فاگه در کتاب « درحال مطالعه نیچه » . چاپ نیویورک ، ۱۹۱۸ ، صفحه ۷۱ .

(۲) مرد را بین (Ecce Homo) ، ترجمه انگلیسی ، چاپ لیوی ، صفحه ۱۵

(۳) Mutius Scaevola جوان رومی که در جنگ با تروسکا (۵۰۷ پیش از میلاد مسیح) از خود دلبری نشان داد و به کفاره قتل که گرفته بود ، دست خود را پیش شاه به آتش فروزان فرو برد .

(۴) Mencken ، فلسفه فردریک نیچه ، چاپ بوستون ، ۱۹۱۳ ، صفحه ۱۰

(۵) نامه به براتس ، نقل از هنر « خودخواهان » (نیویورک ، ۱۹۱۰) صفحه ۳۵۱ .



پژوهشگاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی
رتال جامع علوم انسانی